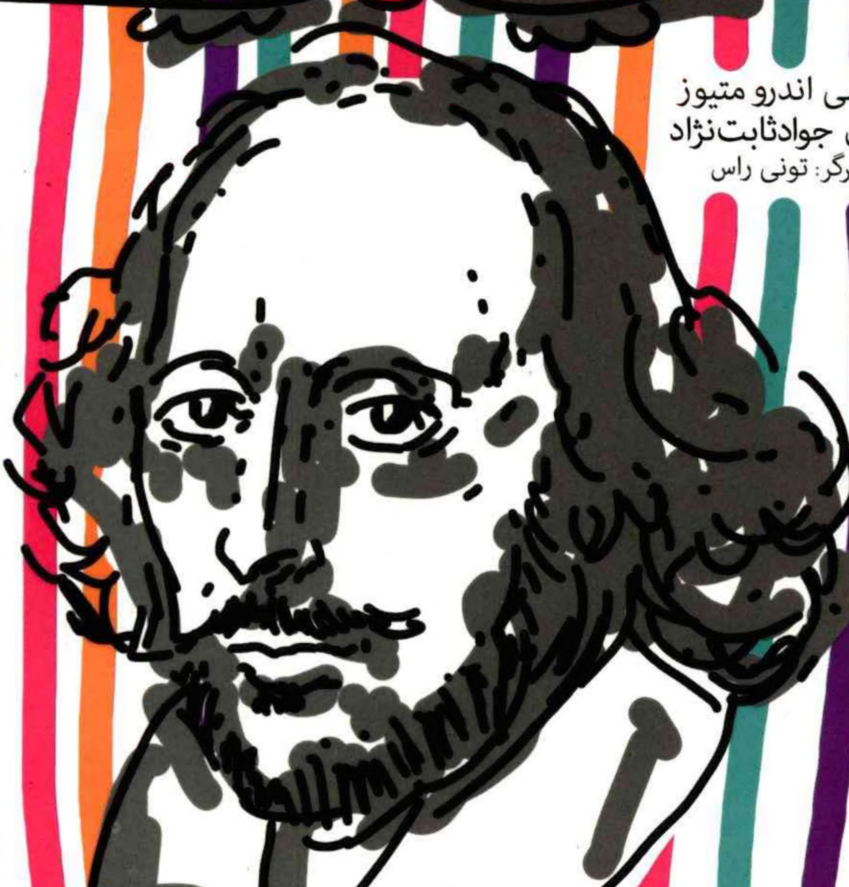
شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های
شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس



رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

هنری پنجم

ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



شاه هنری پنجم



دوک اِکسِتِر

عموی شاه



مایکل ویلیامز

سرباز ارتش شاه



کُنت کمبریج

توطئه‌گری علیه شاه



قاصد فرانسه



سفیر فرانسه

صحنه

انگستان و فرانسه در قرن پانزدهم

تو را می‌بینم که مانند سگ تازی افسار شده ای ایستاده ای و برای حمله تقلا می‌کنی.
نمایش شروع می‌شود. روحت را دنبال کن و باشروع حمله فریاد بزن:
خدا به همراه هری، انگلستان و جرج مقدس!
شاه هنری

هنری پنجم



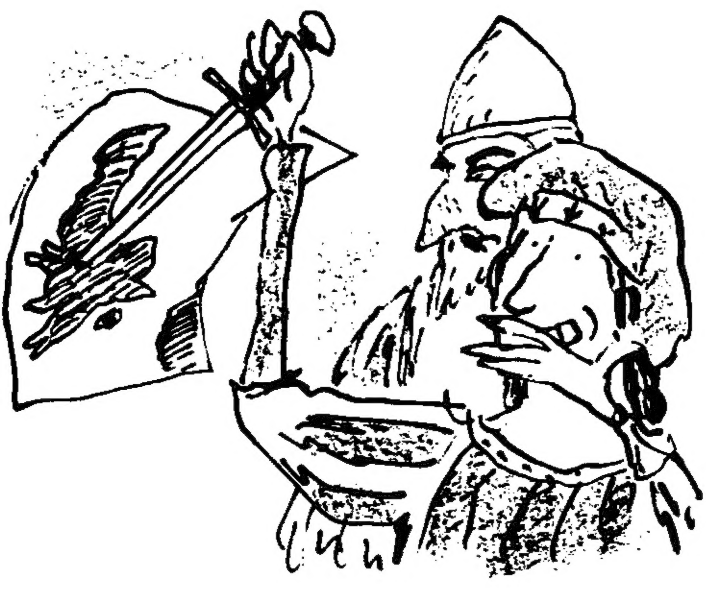
کسانی که شاه جدید را «هنری» می‌نامیدند، خیلی کم بودند. هر کسی می‌خواست راجع به او صحبت کند، از «هال» یا «هری» یا یکی دیگر از اسم‌های خودمانی استفاده می‌کرد. همگان می‌دانستند که شاه جوان چه نوجوان وحشی و شروری بوده است.



هری بیشتر وقت‌ها به جای آن‌که کنار پدر شاهش باشد، کنار **سرجان فالستافِ** پیر و حقه‌باز بود و کارهای خلاف آموخته بود. **هری** جوان و بی‌باک، دیگر شاه شده بود، ولی کسی نمی‌دانست او چگونه شاهی خواهد بود. برخی تصور می‌کردند که او برای کشور مصیبتی است. دیگران می‌گفتند که زمان باید در این مورد قضاوت کند. ولی آن‌چه همگان قبول داشتند این بود که شاه جوان و هم‌چنین سلطنت انگلستان، دوران سختی را پیش‌رو داشت.



انگلستان و فرانسه به مدت بیست و پنج سال در حال جنگ بودند. گر چه دو کشور با آتش‌بس موافقت کرده بودند، ولی آتش‌بس بی‌ثبات به نظر می‌رسید. شاه ضعیفی در انگلیس که از حمایت مردمش برخوردار نبود، می‌توانست به فرانسه امکان دهد تا اقدام به حمله‌ای موفق نماید...





مدت کوتاهی بعد از تاجگذاری **هنری**، یک روز صبح، اعیان شورای عالی در تالار پذیرش کاخ سلطنتی در لندن جمع شدند. یکی از آنان **دوک اکستر**، عموی شاه، بود. او می‌دانست که **هنری** با بزرگ‌ترین آزمایش دوران حکومتش دست به گریبان است. *اکستر* با خود اندیشید: «چقدر روی تخت سلطنتی جوان و تنها به نظر می‌رسد. مثل مادرش موی سیاه و چشمانی رئوف دارد. ولی نمی‌دانم از شجاعت پدرش هم چیزی به ارث برده یا نه؟»

طولی نکشید که او پاسخ سؤالش را فهمید. زیرا درست همان موقع، درهای تالار بزرگ باز شدند و سفیر **دوفن**، شاهزاده‌ی فرانسه وارد شد. سفیر شخصی خوش‌تیپ و عطر زده با ریش مجعد بود که لباس روشنی شبیه پر طاووس پوشیده بود. پشت سر او دو نگهبان صندوق چوبی بزرگی را حمل می‌کردند. آن‌ها صندوق را روی زمین گذاشتند.





سفیر تعظیم پر طمطراقی کرد و با صدایی آرام گفت: «والاحضرت! سرور من، **دوفن**، سلام رسانده‌اند.»

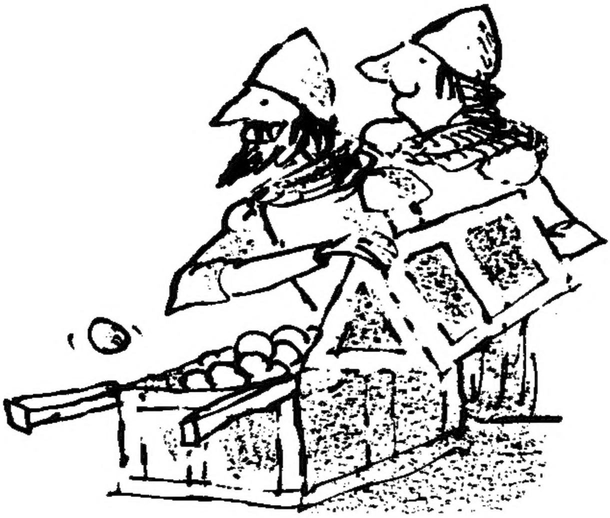


هنری با سردی پاسخ داد: «من بیش از سلام می‌خواهم. من از شاه **چارلز** خواستم تا سرزمین‌هایی از فرانسه را که پدرم از او گرفته بود، به ما برگرداند. پاسخ او چیست؟»

سفیر انگشتانش را داخل ریش مجعدش کرد و نیشخندی زد و گفت: «شاه سرگرم اموری مهم‌اند. والاحضرت گمان می‌کنند از آن‌جا که **دوفن** از نظر سنی به شما نزدیک‌ترند، بهتر است ایشان به درخواست شما رسیدگی کنند.»



هنری احساس کرد که در لحن صدای سفیر گستاخ، کمی نگرانی وجود داشت، ولی صدایش آرام بود. شاه پرسید: «پیام **دوفن** چیست؟»



سفیر با اشاره به صندوق چوبی گفت: «*دوفن* معتقدند که شما جوان‌تر از آن هستید که خود را با امور مملکتی بیازارید. لذا هدیه‌ای فرستاده‌اند که گمان می‌کنند از سلطه بر دوک‌نشین فرانسه مناسب‌تر است.»

سفیر بشکنی زد و نگهبان‌ها در صندوق را باز کردند. صندوق پر از توپ تنیس بود. یکی از آن‌ها از صندوق بیرون افتاد و تا پای تخت *هنری* قل خورد.







نجبا با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند. شاه هنری مورد اهانت قرار گرفته و در حضور ملازمانش تحقیر شده بود. او به دوفن چه پاسخی می‌داد.

هنری خم شد و توپ را از جلوی پایش برداشت. او یک بار توپ را به زمین زد و با دست راستش آن را گرفت. سپس گفت: «به دوفن بگو بازی‌ای را با من شروع کرده که به زودی آرزو می‌کند کاش هرگز آغاز نکرده بود. مسخرگی او این توپ‌های تنیس را به گلوله‌های توپ تبدیل می‌کند. ممکن است مردم فرانسه به اهانت و تمسخر دوفن بخندند، اما پیش از مرگ من به گریه می‌افتند.»



رنگ از چهره‌ی سفیر پرید. او تعظیم کوچکی کرد و از اتاق خارج شد. وقتی درها بسته شد، نجبا با همدیگر شروع به صحبت کردند. اکثراً با دیده‌ی تحسین به **هنری** می‌نگریستند. ولی **کنت کمبریج** به شاه اخم کرد و در همهمه‌ی تالار صدایش را بالا برد و گفت: «پادشاه حرف‌های تندی می‌زنند. پیش از آن‌که کشور را در گرداب جنگ گرفتار کنید، باید به اندرز ریش سفیدها و عاقلان گوش دهید.»



هنری پرخاش کرد: «اهانت به من، توهین به مردم انگلستان است! و علاوه بر آن، **لرد کمبریج!** من به نصیحت خائن‌ها گوش نمی‌دهم!»

کمبریج یکه خورد. طوری که انگار کسی سر چاقویی را در بدن او فرود کرده باشد، چشمانش از ترس از حدقه بیرون زد.





هنری ادامه داد: «شما گمان می‌کنید چون من جوانم، به سادگی فریب می‌خورم. ولی من به نقشه‌های شما پی برده‌ام. شما برای رسیدن به طلاهای فرانسه به کشورتان خیانت کرده‌اید و برای شاه چارلز جاسوسی می‌کنید. نگهبان‌ها! او را به برج ببرید!»

شاه جوان با افشاگری خیانت کمبریج و تصمیمی که در مورد او گرفت، شگفتی نجیب‌زاده‌ها را برانگیخت. آنان فهمیدند که هنری عاقل‌تر و با اراده‌تر از هر یک از آنان است.





مردم سراسر کشور به فراخوانی شاه جوان برای جنگ با فرانسه جواب مثبت دادند.

... همه خانه‌هایشان را رها کردند و در جاده‌هایی که به **ساوتمپتن** می‌رسید، به راه افتادند.

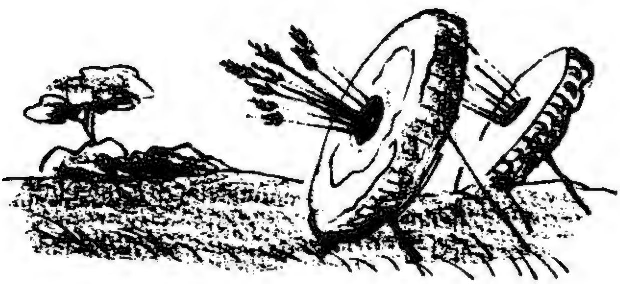




جوانان فکر می‌کردند که جنگ نوعی سرگرمی است و شیفته‌ی شهرت و عزت بودند، ولی کسانی که قبلاً جنگیده بودند، می‌دانستند که نبرد به چه معنی است. لذا چهره‌شان عبوس و ساکت بودند.



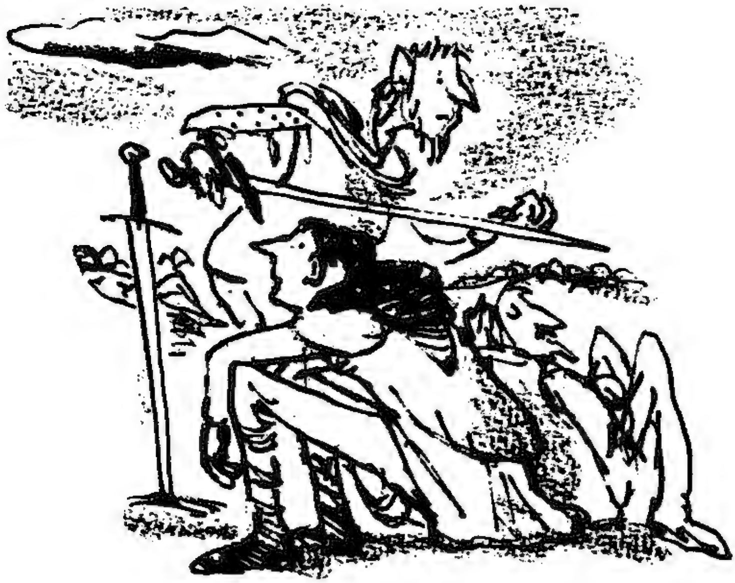
سربازان در **ساوتمپتن**، شروع به تمرین کردند تا برای جنگیدن آماده شوند. آن‌ها ساعت‌ها و روزها قدم‌رو می‌رفتند و تعلیم می‌دیدند. در تیراندازی با کمان، سربازان با کمان‌های بزرگ تمرین می‌کردند تا درست به هدف بزنند.





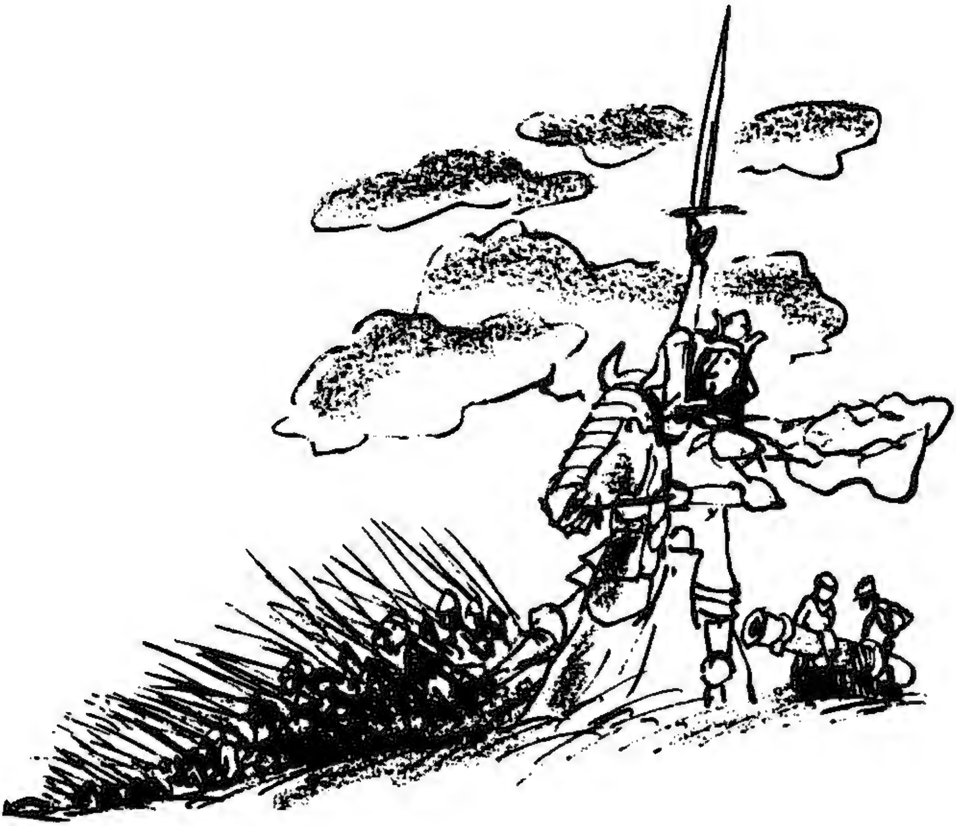
کم‌کم دسته‌های مختلف داوطلب‌ها، ارتشی را تشکیل دادند. وقتی همه چیز آماده شد. ناوگان جنگی انگلستان به طرف بندر آرفلور فرانسه حرکت کرد.





عبور کشتی‌های هنری از کانال و پیاده شدن سربازان هنری یک روز طول کشید. افراد او شب را کنار ساحل گذراندند و در تاریکی قبل از سپیده‌دم بیدار شدند تا شمشیرهایشان را تیز و دژکوب‌ها و نردبان‌های محاصره را آماده کنند. در افق، دیوارهای آرفلور شبیه ابرهای ترسناکی به نظر می‌رسیدند.





وقتی آفتاب طلوع کرد، هنری سوار اسبی ابلق جلوی سربازان شروع به تاختن کرد. پرتوهای آفتاب صبحگاهی روی شمشیر او برق می‌زد. هنری به سربازانش گفت: «انگلیسی‌ها ملتی صلح دوست‌اند، ولی وقتی جنگی پیش آید، ما مانند ببر می‌جنگیم! بگذارید شعله‌های جنگ از چشمان شما زبانه بکشد تا شهامت دشمنانتان را بسوزانید! فریاد بزنید، خدایا به هنری، انگلستان و سنت جورج کمک کن!»

توپ‌ها مانند امواجی سهمناک که به کرانه‌ی ساحل می‌خوردند، می‌غریدند و سربازان انگلیسی حمله می‌کردند. غروب آفتاب آرفلور سقوط کرده بود.





هنری قصد داشت به طرف بندر کلیس که قبلاً در تصرف انگلستان بود، پیشروی کند. صبح روز بعد، پیکی از جانب شاه چارلز از راه رسید. پیک با ترشرویی گفت: «شاه فرمان می‌دهد تا دست از جنگ بکشید و تا فرصت باقی است، فرانسه را ترک کنید. ایشان با ارتشی بالغ بر پنجاه هزار سرباز در آژنکور کمپ زده‌اند. اگر با شرایط او موافقت نکنید، پیشروی می‌کند و شما را در هم می‌کوبد.»



دوک اکستر زیر لب گفت: «سرورم! سربازان ما چهارهزار نفر بیشتر نیستند. در صورت حمله‌ی فرانسوی‌ها همه کشته می‌شویم.»

هنری به آرامی گفت: «پس ما باید به طرف آنان برویم.»



سپس رو به پیک کرد و گفت: «به شاه چارلز بگو که ارتش او سر راه ماست. من به طرف آژنکور می‌روم و اگر از سر راه کنار نرود، زمین با خون فرانسوی‌ها قرمز خواهد شد.»



به این ترتیب، انگلیسی‌ها به طرف آژنکور پیشروی کردند و برای رویارویی با فرانسوی‌ها در دشتی بین دو جنگل اردو زدند. وقتی فرانسوی‌ها تعداد سربازان انگلیسی را دیدند، با سوت همدیگر را خبر کردند و خوشحال شدند. آن‌ها شمشیرهایشان را روی سپرهایشان زدند تا سر و صدای زیادی ایجاد کنند.





ولی هنری گوشش را به روی متلک‌ها و تمسخرهای آنان بست و به جمع و جورکردن مواضع نیروهایش پرداخت. او آن شب تا دیر وقت نقشه‌ی جنگ را با فرماندهانش بررسی کرد و وقتی آن‌ها چادر را ترک کردند، سعی کرد بخوابد. ولی گردابی از ترس و شک ذهن او را پر کرده بود و نمی‌توانست بخوابد. به امید آرام کردن خود، شنل کلاه‌دارش را پوشید و میان اردو رفت.



سربازان دور آتش چمباتمه زده و به خواب رفته بودند. صدای خر و پف و فریادهای وحشت‌زده‌ی کسانی که کابوس می‌دیدند، فضا را پر کرده بود. آتش‌های اردوگاه فرانسه همانند ستاره‌های شب زمستانی بی‌شمار بود و در طرف دیگر دشت سو سو می‌زد.





هنری چنان به فکر فرو رفته بود که متوجه نگهبان کنار یکی از آتش‌های اردو نشد و آن‌قدر جلو رفت که نزدیک بود سرنیزه‌ی نگهبان به او بخورد.



نگهبان فریاد زد: «چه کسی آن‌جا است؟»

هنری گفت: «یک دوست.»

ـ فرمانده‌ی تو کیست؟

ـ ***دوک اکستر.***

نگهبان نیزه‌اش را پایین آورد و چهره‌اش را در هم کشید. بعد، غرغرکنان گفت: «او سرباز خوبی است. اگر به جای شاه، او ارتش را فرماندهی می‌کرد، ما در این مخمصه گرفتار نمی‌شدیم. شرط می‌بندم که **هری** جوان آرزو می‌کند به لندن برگردد و در رختخواب راحتش بخوابد.»



هنری گفت: «شاه برای خودش هیچ جایی جز این‌جا را آرزو نمی‌کند.»



نگهبان سرش را برگرداند تا داخل آتش تف کند. نور شعله‌های آتش به یک طرف بینی شکسته و جای زخم بزرگی که روی گونه‌ی چپ او بود، می‌تابید. او با غرولند گفت: «پادشاه‌ها! آنان برنامه‌ریزی می‌کنند، ولی این من و تو هستیم که باید بجنگیم و بمیریم!»

هنری گفت: «خواهید دید. فردا شاه همراه سربازانش در خط مقدم می‌جنگد.»

نگهبان با تلخی گفت: «من روی یک هفته دستمزدم شرط می‌بندم که شاه در عقب سپاهش با اسبی تندرو آماده‌ی فرار خواهد بود.»

هنری گفت: «بسیار خوب، اگر هر دوی ما زنده ماندیم، وقتی جنگ تمام شد، مرا پیدا کن تا ببینم چه کسی راست گفته است. اسم تو چیست؟»

نگهبان گفت: «**مایکل ویلیامز**. نام تو چیست؟»

هنری با لبخند گفت: «**هری لیروی**»

بعد، به راه افتاد و در تاریکی ناپدید شد.





در نخستین ساعات صبح، هوا طوفانی شد. باران به شدت می‌بارید و فرانسوی‌ها و هم‌چنین انگلیسی‌ها را خیس می‌کرد. دشت به دریایی از گل تبدیل شد. درست قبل از سپیده‌ی صبح، باران قطع شد، ولی آسمان هم‌چنان پوشیده از ابرهای سیاه بود.

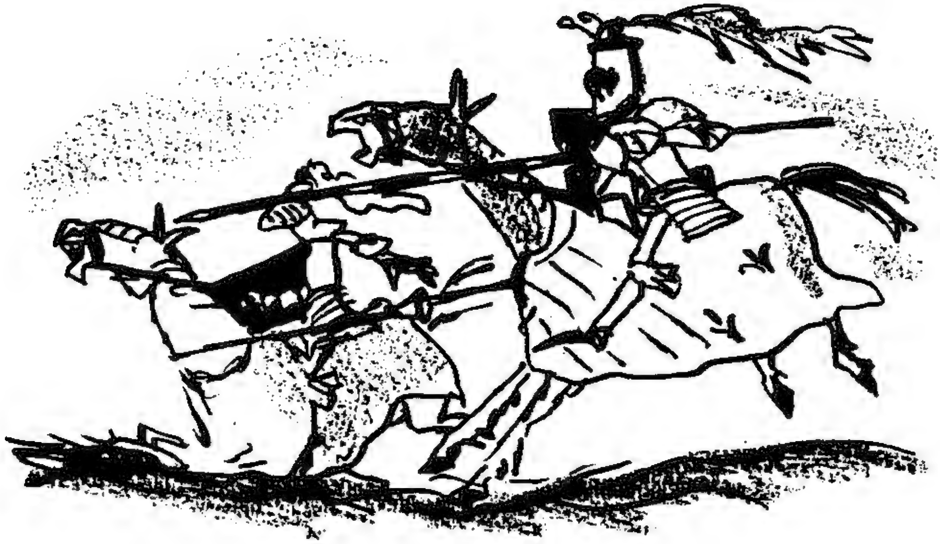
خط مقدم ارتش فرانسه به رهبری شوالیه‌های اسب‌سوار وارد میدان نبرد شد. پرهای روی کلاهخود آنان در هوای تاریک در اهتزاز بودند و شمشیرهایشان مثل نقره برق می‌زدند. پشت سر آنان پیاده‌نظام زره‌پوشی که سپرهای آبی رنگی را





حمل می‌کردند، در حال دویدن بودند. روی سپرهای آن‌ها نشان طلایی فرانسه نقش بسته بود.

هنری به تیراندازان دستور داد تا آماده شوند و منتظر علامت او باشند.

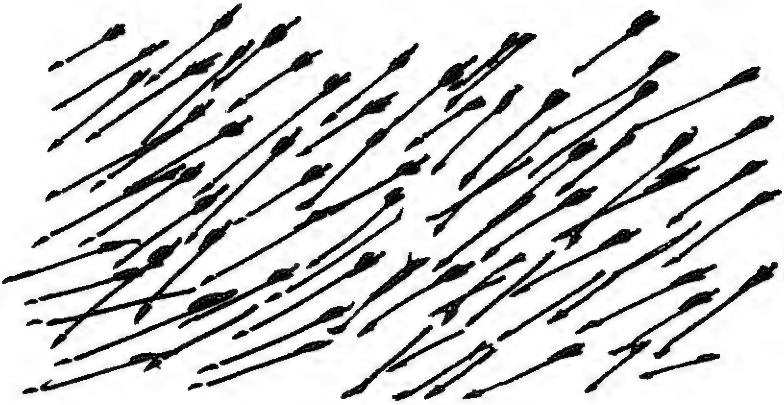


شوالیه‌های فرانسوی حمله را آغاز کردند. سم اسب‌ها زمین را تکان می‌داد و روی سوارکاران گل می‌پاشید. شوالیه‌ها نیزه‌هایشان را پایین آوردند و شعار جنگ دادند.

ولی در حالی که فرانسوی‌ها تا خط مقدم انگلیسی‌ها فقط نصف راه را پیموده بودند، اسب‌هایشان وارد زمین‌های باتلاقی شدند و حمله‌ی آنان کند شد.

شوالیه‌ها با وحشت افسار اسب‌هایشان را کشیدند و آن‌ها را برگرداندند تا جای سفت‌تری پیدا کنند. پیاده‌نظام میان اسب‌هایی که شیهه می‌کشیدند و مردانی که فحش می‌دادند، گیر افتاد.





هنری شمشیرش را کشید، آن را بالای سرش گرفت و فریاد زد: «آتش!»

با فرمان او، از هزار کمان، هزار تیر رها شد و صدایی مثل صدای وزش باد در میان درختان جنگل به وجود آورد. رگباری از تیرها به فرانسوی‌ها اصابت کرد و در سپرها، گوشت و استخوان آنان نفوذ کرد.

شوالیه‌های فرانسوی از زین‌ها پایین افتادند. اسب‌های رمیده‌ی آن‌ها پا به فرار گذاشتند و هر کسی را که سر راهشان بود، زیر پا له کردند.

رگبار تیرها یکی بعد از دیگری زوزه می‌کشید. تنها حرکتی که در میدان نبرد دیده می‌شد، از طرف زخمی‌هایی بود که برای حفظ جانشان به عقب می‌شتافتند.





خط دوم ارتش فرانسه حمله کرد. ولی یک بار دیگر، تیراندازان انگلیسی آنان را متوقف کردند. فرانسوی‌ها سعی کردند عقب‌نشینی کنند، ولی با ردیف سوم سربازان خودشان که از پشت سر جلو می‌آمدند، برخورد کردند.

سپس هنری با سربازانش دست به حمله زد. دو ارتش با صدایی مانند صدای غرش رعد با هم برخورد کردند.





جنگ دو ساعت ادامه داشت. سربازان فرانسوی با دستپاچگی و وحشت فهمیدند که فرماندهان آنان کشته شده‌اند و کسی نیست که به آنان دستور دهد. آن‌ها شجاعانه جنگیدند، ولی حمله‌ی انگلیسی‌های خشمگین بالاخره صفوف آنان را در هم شکست ومجبورشان کرد پا به فرار بگذارند.



در جنگ *آژنکور*، هفت هزار فرانسوی از جمله بسیاری از نجیب‌زاده‌ها کشته شدند. انگلستان فقط صد نفر از سربازانش را از دست داد.







آن شب موقع غروب آفتاب، قاصدی حامل پرچم سفید آتش‌بس از جانب فرانسوی‌ها به طرف اردوگاه انگلیسی‌ها آمد. قاصد همان مردی بود که به آرفلور آمده بود، ولی این بار در چهره‌ی او اثری از غرور باقی نمانده بود. زره او قُر شده و صورتش آغشته به چرک و خون بود.

قاصد با فروتنی گفت: «شاه چارلز تقاضای صلح دارند. ایشان تمام سرزمین‌هایی را که شما ادعا دارید، برمی‌گردانند. به علاوه، تقاضا می‌کند با دخترش، شاهزاده خانم کاترین، ازدواج کنید تا از این به بعد، دو خانواده همیشه با هم متحد باشند و در صلح و صفا زندگی‌کنند.»



هنری گفت: «به شاه بگویید که من می‌پذیرم. ما با یکدیگر ملاقات می‌کنیم و عهدنامه‌ی صلح می‌نویسیم.»



آن شب در اردوی انگلیسی‌ها جشن برپا بود. درست قبل از نیمه شب، **هنری** از میان فرماندهانش جیم شد و به جست‌وجوی **مایکل ویلیامز** رفت. **مایکل ویلیامز** درست در همان جای شب قبل مشغول نگهبانی بود.

وقتی **مایکل ویلیامز**، **هنری** را دید، زانو زد. و زیر لب گفت: «سرورم! دیشب نمی‌دانستم شما چه کسی هستید، ولی امروز که دیدم حمله را رهبری می‌کنید، شما را شناختم.»

هنری با لبخند گفت: «پس من شرط را بردم.»

نگهبان با پوزش‌طلبی گفت: «حرفی که شب قبل زدم از نادانی‌ام بود!»





هنری دستش را روی شانه‌ی آن مرد گذاشت و کیفی محتوی سکه‌های طلا را از کمربندش بیرون آورد. سپس آن را جلوی نگهبان متعجب گرفت و گفت: «این را بگیر. تو دیشب عقیده‌ات را گفتی. امیدوارم انسان‌های صادق همیشه مثل تو بی‌پرده با من سخن بگویند.»

به این ترتیب، شاه هنری پنجم در جنگی مهم پیروز شد. ولی مهم‌تر از آن، این بود که دل همه‌ی رعایا را به دست آورد. دیگر همه به پادشاه به دیده‌ی احترام می‌نگریستند و او را دوست داشتند؛ چون زندگی مردم عادی را درک می‌کرد و همیشه آماده بود تا به حرف‌های آنان گوش دهد.



هنری علاوه بر آن‌که موفق شد دل رعایا را به دست آورد، قلب کس دیگری را نیز تصاحب کرد. وقتی او و **کاترین**، شاهزاده خانم فرانسوی، همدیگر را دیدند، بی‌درنگ عاشق هم شدند و این، در حالی بود که دختر فرانسوی نمی‌توانست انگلیسی صحبت کند و فرانسوی دست و پا شکسته‌ی **هنری** خنده‌دار بود.

با ازدواج آنان، جنگ با فرانسه پایان یافت و به دوستی و جشن و سرور تبدیل شد.



او ستاره‌ی انگلستان است.
شمشیرش خوشبختی آفرید
و با آن شمشیر بهترین باغ دنیا را به دست آورد.
گروه پیش‌خوانان

میهن‌پرستی در هنری پنجم

در عصر **شکسپیر**، روزنامه، رادیو یا تلویزیون وجود نداشت. لذا به درستی نمی‌دانیم مردم عادی راجع به چیزی که در جهان پیرامونِ آنان می‌گذشت، چگونه فکر می‌کردند. داستان‌نویسان غالباً عقاید عمومی را در نمایش‌هایشان منعکس می‌کردند و **هنری پنجم** هم نمونه‌ای از آن است.

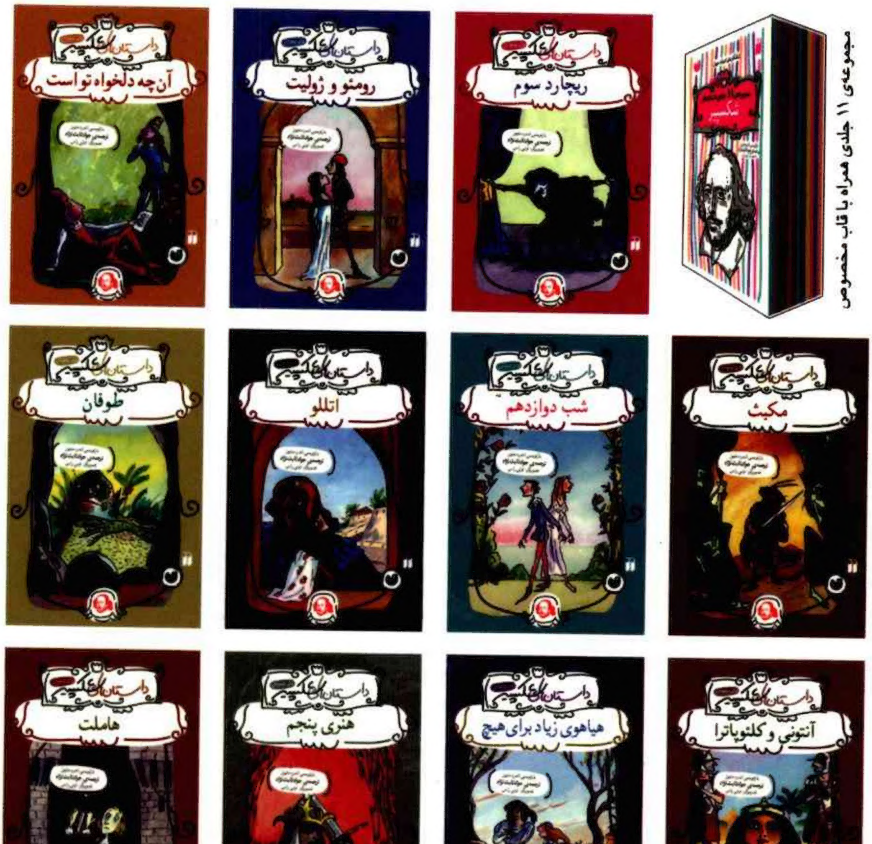
شکسپیر این نمایش را در سال ۱۵۹۹ نوشت؛ یعنی سالی که *کنت اِسکس* برای سرکوب شورش در *ایرلند* فرمانده‌ی ارتش بود. بسیاری از مردم امیدوار بودند که همانند پیروزی *هنری‌پنجم* در *آژنکور*، به *اِسکس* هم پیروزی درخشانی به دست آورد.

داستان مبتنی بر حوادث تاریخی است، ولی **شکسپیر** حقایق را طوری قالب بندی می‌کند تا کشوری را به تصویر بکشد که در حال روبه‌رو شدن با دشمنی ترسناک است و رهبری قدرتمند دارد سخنان میهن‌پرستانه و مهیجِ داستان، احساسات میهن‌پرستانه‌ی انگلستان عصر *الیزابت اول* را نشان می‌دهد.

در **هنری پنجم** هیچ کس انتظار ندارد شاهزاده‌ای با رفتارهای ناپخته، شاه خوبی از آب در آید. ولی او پس از نشستن بر تخت سلطنت، ناگهان از خود عقل و شجاعت نشان می‌دهد. در شب قبل از جنگ *آژنکور*، **هنری** در لباس سربازی پیاده و معمولی با نگهبانی گفت‌وگو می‌کند. **شکسپیر** رهبری را به تصویر می‌کشد که از مردم خود دور نیست. او شاهی است که در تماس با رعایاست و به صداقت آنان بها می‌دهد.

در جنگی که پیش می‌آید، تعداد زیادی از فرانسوی‌ها کشته می‌شوند؛ در حالی که تعداد اندکی از انگلیسی‌ها جان می‌بازند. حضار در پایان نمایش، هنرمندان را تشویق می‌کنند؛ چون میهن‌پرستی آنان را بیان کرده‌اند و باعث شده‌اند به کشورشان و موفقیت‌هایش افتخار کنند.

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.



Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر

ناشر برگزیده سال‌های
۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۳ ۷۸ ۸۰

ISBN: 978-964-307-376-3
9 789643 073763